

زندگی آسان است، نگران نباش

انیس مارتن-لوگان
ابوالفضل الله دادی



انتشارات
به‌نگار

چطور باز تسلیم اصرارهای فلیکس^۱ شده بودم؟ خودم هم نمی فهمیدم با چه ترفندی می تواند مرا راضی کند، اما همیشه دلیل و مشوقی پیدا می کرد تا متقاعدم کند بروم سرقرار. هربار دلم را خوش می کردم و به خودم می گفتم شاید اتّفاقی بیفتد که زندگی ام را زیور و رو کند. هر چند فلیکس را خوب می شناختم و می دانستم سلیقه مان اصلاً با هم جور نیست. برای همین، وقتی او به جای من فکرمی کرد و تصمیم می گرفت، همه چیز محکوم به شکست بود. باید این مسئله را از همان زمانی که با هم دوست شدیم می فهمیدم. با همه این حرف ها، برای ششمین بار پیاپی شبِ شنبه ام را با یک احمق تمام عیار سر کردم.

هفته گذشته، نتوانسته بودم از زیر قرار با مردی که خودش را استاد تغذیه و زندگی سالم می دانست در بروم. با خودم فکرمی کردم شاید فلیکس آن قسمتی از حافظه اش را از دست داده بود که مربوط می شد به شرارت های بهترین دوستش... مرد، تمام شب را در مورد کشیدن سیگار، نوشیدن الکل و مواد غذایی مضر که مصرف می کردم به من

درس داد. او با نهایت آرامش به من خیره شد و گفت وضعیت بهداشتی زندگی ام اسفناک است و من ناکام از دنیا خواهم رفت و ظاهراً ناآگاهانه در حال لاس زدن با مرگ هستم. حتماً فلیکس اطلاعات لازم را دربارهٔ من در اختیارش قرار نداده بود. با لبخندی به او گفتم در واقع دربارهٔ مرگ و تصمیم به خودکشی اطلاعات خوبی دارم و از او جدا شدم.

اما شخصیتِ هالوی بعدی که آمده بود سراغم با این یکی فرق داشت؛ تقریباً خوش تیپ بود، سرو وضعی قابل احترام داشت و اهل درس دادن هم نبود. ایرادش که البته ایراد کوچکی هم نبود. این بود که فکر می‌کرد می‌تواند با تعریف کردن شاهکارهایی که با معشوقه‌اش که گوپرو نامیده می‌شد. تجربه کرده بود، مرا به تخت خوابش بکشانند: «تابستون امسال، با گوپرو پریدیم توی یه رود خروشان خیلی سرد... زمستون امسال با گوپرو رفتیم اسکی مارپیچ... با گوپرو رفتم حموم... می‌دونی، اون روز با گوپرو سوار مترو شدم...» در تمام یک ساعتی که روبه روی هم نشسته بودیم نتوانست جمله‌ای بر زبان بیاورد که در آن حرفی از گوپرو نباشد. آن قدر از گوپرو صحبت کرد که به خودم گفتم نکند با گوپرو دستشویی هم می‌رود.

ناگهان حرفش را قطع کرد و از من پرسید: «با گوپرو کجا می‌رم؟ فکر کنم خوب متوجه نشدم.»

ای وای... با صدای بلند فکر کرده بودم. نمی‌خواستم فکر کند آدم بدجنسی ام، اما هیچ علاقه‌ای به چیزهایی که تعریف می‌کرد

نداشتم و دلم نمی‌خواست بدانم با گوپرو چه کرده. برای همین تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم.

«ببین، توی قطعاً آدم خیلی جذابی هستی، ولی انگار یه دوربین روی پیشونیت کار گذاشتی و داستان عاشقانهٔ خیلی بزرگی رو که از سرگذرندی ضبط کردی و همین باعث می‌شه نتونم چیزی بین خودمون تصور کنم. پس، بی خیال دسر و قهوه می‌شم. این‌ها را توی خونهٔ خودم هم می‌تونم بخورم.»

«مشکل چیه؟»

من که از جایم بلند شدم، او هم بلند شد. به جای خداحافظی، برایش دستی تکان دادم و به سمت صندوق راه افتادم؛ آن قدر بی‌ادب نبودم که اجازه بدهم صورت حساب چنین شکست مفتضحانه‌ای را او پرداخت کند. برای آخرین بار نگاهی به او انداختم و سعی کردم جلو خنده‌ام را بگیرم. باید می‌شدم گوپرو تا خاطره‌ام در ذهن او زنده بماند. پسرک بیچاره...

فردای آن روز با صدای زنگِ تلفن از خواب بیدار شدم. چه کسی جرأت کرده بود برنامهٔ مقدس صبح یکشنبهٔ مرا، که عبارت بود تا لنگ ظهر خوابیدن، برهم بزند؟ سؤال بی‌جایی بود!

با غرغر گفتم: «بله، فلیکس.»

«شیری یا روباه؟»

«ببند دهنش رو.»

قاه قاه او مرا عصبانی می‌کرد.